

خبر داغ



خبر داغ

اولین وو
ترجمه‌ی خاطره کردکریمی

Evelyn Waugh (1903-1966)
This translation © Borj Books, 2023
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

با توجه به آن که از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر، اولین وو، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمدی است، ترجمه‌ی آن برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب قوانین بین‌المللی **حق انحصاری نشر (Copyright)** این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

سرشناسه: وو، اولین، ۱۹۰۳ - ۱۹۶۶ م.
Waugh, Evelyn, 1903-1966
عنوان و نام پدیدآور: خبر داغ / اولین وو؛ ترجمه‌ی خاطره کردکریمی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۰۸-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Scoop, 1938.
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: English fiction -- 20th century
شناسه افزوده: کردکریمی، خاطره، ۱۳۶۹، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۲۷۱۴۷

خبر داغ

نویسنده: اولین وو

مترجم: خاطره کردکریمی

ویراستار: علی حسن آبادی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۴۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۰۸-۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
صندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۲۲ | تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

فهرست

دفتر اول: خدمات استیج	۱۱
دفتر دوم: سنگ‌های بیست‌پوندی	۸۹
دفتر سوم: ضیافت	۲۰۳

پیشگفتار

آرتور اولین سن جان وو (۱۹۶۶-۱۹۰۳)، که از بخت بلند در خانواده‌ی لندنی ممتاز و فرهیخته‌ای متولد شده بود، پس از آن‌که طبعش را در هر پیشه‌ای از تدریس تا نجاری آزمود، سرانجام به تقدیر گردن نهاد و به وادی ادبیات قدم گذاشت. وو، پس از چند جستار و داستان کوتاه با همان رمان اول، زوال و سقوط (۱۹۲۸)، تحسین اهالی فن را برانگیخت و با نویسندگانی بزرگ چون آرنولد بنیت و پی جی وودهاوس مقایسه شد.

این رمان‌نویس طنز و خبرنگار شهیر که گراهام گرین او را در نامه‌ای که پس از مرگ وو در مجله‌ی تایم منتشر شد «بزرگ‌ترین نویسنده‌ی هم‌نسل من» خوانده بود، خبر داغ را در ۱۹۳۸ کم‌وبیش بر حسب تجربه‌ی خود در پوشش ویژه‌ی جنگ دوم ایتالیا و اتیوپی برای مجله‌ی دیلی میل نوشت.

روزنامه‌ای پرتیراژ که مدتی است در رقابت بر سر انتشار خبری داغ از قافله‌ی حریفانش در محله‌ی مطبوعات نشین فلیت عقب مانده، برای تهیه‌ی گزارش دست‌اول از جنگ داخلی قریب‌الوقوعی در جمهوری خیالی اسماعیلیه در شرق آفریقا دست به دامان نویسنده‌ای پرآوازه می‌شود اما تشابه اسمی نویسنده با ستون‌نویس ناآزموده‌ی روزنامه که به اشتباه به‌جای او به منطقه‌ی جنگی فرستاده می‌شود گره تازه‌ای به کار روزنامه می‌اندازد. اولین وو که به زبان تیز و نظرات مناقشه‌برانگیزش معروف بود، این رمان را نیز از آراء جنجالی‌اش بی‌بهره نگذاشته و در ریشخند فضای حاکم بر عالم سیاست و مطبوعات آن سال‌ها دست خود را باز دیده است.

خبر داغ از دیدگاه «آبزرور» یکی از صد رمان برتر همه‌ی دوران‌هاست و «مادرن لایبرری» نیز این کتاب را در فهرست صد اثر برگزیده‌ی قرن بیستم خود جای داده است.

دفتر اول



خدمات استیج

*

یک

۱

جان کورتنی بوت هنوز مرد جوانی بود که به گفته‌ی ناشرش «در ادبیات معاصر به جایگاهی قرص و رشک برانگیز دست یافت». رمان هایش همان سال اول پانزده هزار نسخه فروش می‌رفت و خوانندگانی داشت که نظرشان برای جان بوت ارزشمند بود. در فواصل رمان‌ها هم، با آثاری کم‌سود اما امروزی در باب تاریخ و سفر، نام نیکش را در محافل روشنفکری حفظ می‌کرد. نسخه‌های اول امضاشده‌اش گهگاه یکی دو شیلینگ گران‌تر از قیمت اصلی دست‌به‌دست می‌شد. هشت کتاب از او چاپ شده بود (اولی زندگی‌نامه‌ی زَمبو که در هجده‌سالگی نوشته بود و آخری تا آن وقت، ائتلاف وقت، شرح سنجیده و خاضعانه‌ی چند ماه هولناک میان سرخ‌پوست‌های پاتاگونیا) که اغلب هم‌سفرگانِ نهار بانو مترو لند، نام سه‌چهار تایی از آن‌ها را در حافظه داشتند. دوستان پر محبتِ پرشماری هم داشت: ارزشمندترینشان همسر دوست‌داشتنی آقای آلجرنان استیج.

مثل همه‌ی هم‌پالکی‌های خانم استیج، جان بوت هم هرگاه گرهی به کارش می‌افتاد معمولاً برای چاره‌جویی نزد او می‌رفت. آن صبح سرد سوزان اواسط ژوئن هم به همین نیت بود که از پارک گذشت و سری به خانه‌ی او زد؛ خانه‌ای محشر، کار دستِ نیکلاس هاکس مور، که در کمال تواضع در بن‌بستی نزدیک کاخ سن جیمز پنهان شده بود.

آقای آلجرنان استیج توی راهرو ایستاده بود: کلاه‌لگنی‌اش را بر سر گذاشته بود، دست راستش را که کیف چمدانی زرشکی آراسته و شاهانه‌ای را چسبیده بود از توی

مرد جوان خوش قیافه‌ای هم بالای چهارپایه قلعه‌هایی مخروبه بر سقف می‌کشید. جوزفین، نابغه‌ی هشت‌ساله‌ی خانواده‌ی استیج، پای تخت نشسته بود و تکلیف آن روزش از ویرژیل را معنی می‌کرد. ندیمه‌ی خانم استیج، بریتلینگ، داشت شرح جدول کلمات متقاطع صبح را برایش می‌خواند. از هفت‌ونیم سخت مشغولش بود. تا جان وارد شد، جوزفین از سر درس و مشق بلند شد تا لگدی به او بپراند. وحشیانه گفت: «بوت، بوت!» و به‌نوبت لگدی حواله‌ی کشکک این زانو و آن زانویش کرد. شوخی داشتند.

خانم استیج صورت گل‌گرفته‌اش را، که فقط چشم‌هایش ردی از خوش‌آمدگویی داشت، به‌طرف مهمانش گرداند.

- بیا تو. دارم می‌رم بیرون. جریان این بیست پوند به خانم بیور چیه؟

دوشیزه هالووی گفت: «واسه هدیه‌ی عروسی بانو جین.»

- لابد خُلی چیزی شده بودم. درباره‌ی کله‌ی شیر زره سینه‌ی اون سنتوریون^۱ هم، یه خوشگلش روی دروازه‌ی یه خونه‌ای هست نزدیک سالزبری، بهش می‌گن عمارت توئیزبری. دم دست‌ترین جایی که می‌تونن کُپیش کن. زنگ بزن کانتری لایف و «شماره‌های قدیم» شون رو بگیر، دو سال پیش این‌طورها، یه عکسی ازش چاپ کردن. داری زیادی عَشقه دور اون برجک می‌کشی، آرتور. جفده هم پیدا نمی‌شه، مگه بذاریش روی اون سنگ ساده، و من جفده رو یه‌جور دیگه دوست دارم. مونرا^۲ عزیزم، مثل تومتیدی^۳. اسامی خنثی رو همیشه با یه آی کوتاه جمع می‌بندن. مثل بازی با حروفه. ببین تراکوتا^۴ می‌خوره؟ خوشحالم می‌بینمت، جان. چه عجب از این ورها. می‌تونن بیای باهم بریم فرش بخریم. تو محله‌ی بُئثال گرین یه مغازه‌ی جدید پیدا کرده‌م. صاحبش یه یهودی خیلی جالبیه که یک کلمه هم انگلیسی سرش نمی‌شه. همه‌ش هم داره عجیب‌ترین اتفاق‌ها واسه خواهرش می‌افته. من واسه چی باید پا شم برم خیریه‌ی ناحیه‌ی فقیرنشین اون زنه ویولا کُرْم؟ مگه ایشون واسه تیمارستان نمونه‌ی من اومد؟

آستین چپ پالتویش درآورد و با آن یکی دست کلافه جیب روی سینه‌اش را کاوید. چتر زیر بغل چپش هم اسباب زحمت مضاعف شده بود. واضح حرف نمی‌زد چون روزنامه‌ی صبح را لای دندان‌هایش لوله کرده بود. به‌نظر داشت می‌گفت: «نمی‌تونم بیوشمش.»

مردی که در را باز کرده بود به دادش رسید؛ چتر و کیف را گرفت و روی میز مرمر گذاشت. پالتورا هم درآورد و پشت سر اربابش نگه داشت. جان هم روزنامه را درآورد.

- ممنون. خیلی ممنون. بی‌نهایت ممنون. اومده‌ای جولیا رو ببینی، ها؟ صدایی ملیح که وضوحی غریب داشت، از آن بالای بالا به پایین پیچ‌وتاب پرنقش‌ونگار پلکان عظیم رسید.

- سعیت رو بکن واسه شام دیر نرسی، آجی. کُنت‌ها می‌آن.

استیج گفت: «طبقه‌ی بالاست.» دیگر پالتویش را پوشیده بود و بی‌ردخور به وزیری در هیئت دولت انگلیس می‌مانست: قامتی دراز و باریک با بینی دراز و باریک و سبیل دراز و باریک؛ سوژه‌ی دلخواه کاریکاتوریست‌های اروپایی.

استیج گفت: «هنوز توی تخته.»

- سخنرانی امروز صبحتون خیلی تأثیرگذار بود.

جان همیشه با استیج مبادی آداب بود؛ همه بودند. اعضای حزب کارگر شیفته‌اش بودند.

- سخنرانی؟ مال من؟ آها. خیلی تأثیرگذار بود، ها؟ به نظر خودم که وحشتناک بود. واقعاً ممنونتم. خیلی ممنون. بی‌نهایت ممنون.

بدین ترتیب، استیج به وزارت دفاع سلطنتی رفت و جان به طبقه‌ی بالا تا جولیا را ببیند.

ساعت از یازده گذشته بو؛ اما جولیا، همان‌طور که شوهرش گفته بود، هنوز توی تخت بود. چهره‌ی اغلب متغیرش را انگار گل گرفته بودند: صلب و تهدیدآمیز، مثل نقاب سرخ‌پوست‌های آرتک. ولی مشغول استراحت نبود. منشی‌اش، دوشیزه هالووی، با دفاتر حساب‌و‌کتاب و صورت‌حساب‌ها و نامه‌ها پهلویش نشسته بود. خانم استیج با یک دست چک‌ها را امضا می‌کرد؛ با دست دیگر گوشی تلفن را گرفته بود و هم‌زمان جزئیات لباس‌های مجلس رقص خیریه‌ای را مشخص می‌کرد.

۱. Centurion. فرمانده یک سنتوریا، واحدی نظامی در ارتش رم. (همه‌ی پانوست‌ها از مترجم است.)

۲. Munera جمع Munus. در لاتین به‌معنای «وظیفه».

۳. Tumtidy. کلمه‌ای من‌درآوردی، برای نشان‌دادن طول هجاهای Munera.

۴. Terracotta. نوعی سفال.

- آره راستش، خانم استیج.

- خب پس گمونم بشه دو گینی^۱. ببین؛ کشته‌مرده‌ی اتلاف وقت شدم. تو بلک‌ول دور هم خوندم. اون راهب بی‌کله عالیه.
- راهب بی‌کله؟

- کتاب تو رو نمی‌گم. اون جای نقاشی سفی آرتور. گذاشتمش تو اتاق خواب نخست‌وزیر.

- خوندش؟

- ام... فکر نکنم اون قدرها اهل مطالعه باشه.

- تراکوتا طولانیه خانم. کلمه‌هه «ر» هم نداره.

- بذار هائثتات.^۲ از این جور کلمه‌ها باید باشه. هیچ‌وقت نمی‌تونم با حروف بازی کنم، مگه جلو چشمم باشن. نه، توئیزبری؛ حتماً یه چیزهایی ازش به گوشت خورده.

جوزفین به‌آواز گفت: «فلوریوس استروم، پردیتوس! لیکوئیدیس ایمیسی فونتیبوس آپروس.^۳ داره می‌گه «باگل‌ها تو جنوب گم شده، و به چشمه‌های آب فرستاده شده»؟ آپروس یعنی گرازهای وحشی ولی از معنی این تیکه درست سر در نمی‌آرم.»
- فردا می‌ریم سر وقتش. الان باید برم بیرون. هانتتات به دردی خورد؟

بریتلینگ با صدایی که ناامیدی از آن می‌بارید گفت: «ه هم نداره، خانم.»

- ای بابا. باید زیر دوش بهش فکر کنم. سر جمع ده دقیقه طول می‌کشه. بمون و با جوزفین معاشرت کن.

از تخت پایین آمد و از اتاق بیرون رفت، بریتلینگ هم از پی‌اش. دوشیزه هالووی چک‌ها و کاغذها را جمع کرد. مرد جوان بالای چهارپایه با جدیت به رنگ‌زدن ادامه داد. جوزفین تا سر تخت غلت زد و به جان خیره شد.

- خیلی لوسه، نیست بوت؟

- من که خیلی ازش خوشم می‌آد.

- واقعاً؟ به نظر من ولی همه‌ی کارهای آرتور لوس‌ان. کتابت، اتلاف وقت، رو خوندم.

- !!

جان خودخواسته به استقبال نقد نمی‌رفت.

- به نظر من که خیلی لوس بود.

- همه‌چی انگار به نظرت لوسه‌که.

جوزفین با اطوار گفت: «کلمه‌ی جدیدیه که استفاده‌ی بجاش رو تازگی یاد گرفته‌م. به نظرم تقریباً به هر کس و هر چیزی می‌خوره: هم به ویرژیل، هم به دوشیزه بریتلینگ، هم به کلاس فوق‌برنامه‌ام.»

- از کلاس فوق‌برنامه‌ات چه خبر؟

- فعلاً که شاگرد اولم، با این‌که چند تا دختر بزرگ‌تر از من هست و دو تا پسر طبقه‌متوسطی.

ده دقیقه‌ی خانم استیج ده دقیقه بود. درست سر وقت با لباس بیرون برگشت. صورت قشنگش که دیگر ردی از گل‌گرفتگی نداشت، حالا از شور و نشاط جان گرفته بود.

- جوزفین قشنگم، آقای بوت حوصله‌ات رو سر برد؟

- بد هم نبود، راستش. بیشتر من حرف زدم.

- واسه‌اش ادای نخست‌وزیر رو درآر.

- نه.

- واسه‌اش آهنگ ناپولی‌ات رو بخون.

- نه.

- روی سرت وایسا. فقط یه دفعه، واسه آقای بوت.

- نه.

- ای بابا. خب، اگه می‌خوایم بریم بشال‌گرین و تا قبلِ ناهار هم برگشته باشیم، باید همین‌الان‌ها راه بیفتیم. راه‌بندون وحشتناکه.

الجرنان استیج سوار بر دایملر تیره‌ی کم‌وبیش عتیقه‌ای سر کار می‌رفت. جولیا همیشه پشت فرمان آخرین مدل ماشین‌های جمع‌وجور تولیدانبوه می‌نشست که سالی دو دفعه نویش می‌کرد و همیشه رنگ سیاه براقی داشت: درخشان و کوچک،

۱. Guinea. سکه‌ای طلا به ارزش ۱/۰۵ پوند.

۲. Hottentot. نامی که در طول تاریخ به اهالی خوی‌خوی، از اقوام ساکن آفریقای جنوبی اطلاق می‌کردند.
3. Vergil, Eclogues 2.58-59: floribus Austrum perditus et liquidis immisi fontibus apros.

مثل نعلش کش کوتوله‌ها. جولیا چرخ ماشین را از لبه‌ی جوی رد کرد و تا تقاطع سنت جیمز توی پیاده‌رو قیقاچ داد، اما آن‌جا مأمور پلیسی شماره‌پلاکش را برداشت و دستور داد به خیابان برگردد.

خانم استیج گفت: «این هفته بار سومه. کاش این کار رو نمی‌کردن. حسابی اسباب زحمت‌آلجی می‌شه.»

توی راه‌بندان که گیر افتادند، موتور را خاموش کرد و روی جدول کلمات متقاطع متمرکز شد. گفت: «می‌شه انفجار!» و خانه‌های جدول را پر کرد.

باد از شرقی خیابان می‌وزید و با خود دود آگروز صد تایی ماشین و خرده‌های زبر گچ‌کاری ریجنسی‌نمای ساختمانی کار دست‌نش^۱ را می‌آورد که روزگاری ظاهر مقبولی داشت اما حالا آن دست‌خیابان داشت فرومی‌ریخت. جان لرزید و چشمش را آن‌قدر مالید که آت‌و‌آشغال‌ها بیشتر تویش فرو رفتند.

هشت دقیقه تلاش مستمر برای تمام‌کردن جدول کافی بود. خانم استیج روزنامه را تا و از بالای شانه پرت کرد روی صندلی عقب و با دلخوری راه‌بندان قفل‌روبه‌رو را پایید. گفت: «دیگه شورش دراومد!» و موتور را روشن کرد، دوباره گرفت سمت لبه‌ی پیاده‌رو و رو به خیابان پیکدلی راند. مرد جوان تاس و خپلی که سر راهش بود آن‌قدر دوید تا بالأخره روی پله‌ی باشگاه بروکس پناه گرفت. جایش که امن شد، رویش را برگرداند تا اعتراض کند اما بلافاصله خانم استیج را شناخت و خالصانه رو به پشت ماشین جمع‌وجور سیاه‌رنگ که مثل برق‌وباد تقاطع خیابان ارلینگتون را دور می‌زد، تعظیم کرد.

زن گفت: «از این ماس‌ماسک‌ها یکی واسه این خوشم می‌آد که کارهایی می‌شه باهاشون کرد که از ماشین‌های واقعی بر نمی‌آد.»

جز در چند تقاطع مهم که کارگرهای سد معبر، مثل پُست‌های دیدبانی بی‌فایده‌ی سنگری پرولتاریایی، با دریل‌های مکانیکی مشغول دَریدن خیابان بودند تا سیم‌ها و لوله‌هایی را کار بگذارند که زندگی شهر را در مهار خود می‌گرفت، صف راه‌بندان از تقاطع هایدپارک تا پیکدلی سرکس پیوسته و چسبیده ادامه داشت و جُم نمی‌خورد؛ می‌خکوب مثل یک عکس.

جان بوت گفت: «می‌خوام از لندن بزنم بیرون.»
 - پس کار به جاهای باریک کشید. حتماً به خاطر دوست‌دختر آمریکابیت، نه؟
 - خب، بیشتر به خاطر اون.
 - قبل این‌که تو مخمصه بیفتی، بهت هشدار دادم. اذیت می‌کنه؟
 - بذار دهنم بسته بمونه. ولی اگه نرم یه جای دور، پاک خل می‌شم.
 - اطلاع دقیق دارم که همین دختر کاری کرده لاقل سه نفر سر به بیابون بذارن.
 تو می‌خوای کجا بری؟

- دقیقاً سر همین می‌خواستم باهات حرف بزنم.
 صف ماشین‌ها ناگهان ده متری جلورفت و دوباره متوقف شد. نسخه‌ی ظهرگاهی روزنامه‌های عصر دیگر به خیابان‌ها رسیده بود. اعلان‌های بحران اسماعیلیه و تذکر شدیدالحن جامعه‌ی ملل در بادی که از شرق می‌وزید می‌جنبیدند.

- اسماعیلیه به‌نظر جای مناسبیه. یعنی آلجی می‌فرسته من رو اون‌جا جاسوسی؟
 - اصلاً و ابداً.
 - چرا؟

- قبلی‌ها. الجی الان چند هفته‌ست داره روزی عذر ده تا جاسوس رو می‌خواد.
 آدم این‌کاره بیداد می‌کنه. چرا نمی‌ری مخبر جنگ شی؟
 - می‌تونن جورش کنن؟

- دلیلی نمی‌بینم که نتونم. به‌هرحال تو پاتاگونیا بوده‌ای. به‌نظرم باید از خداشون هم باشه. مطمئن جدی جدی می‌خوای بری؟
 - مطمئن مطمئن.

- خب پس بینم چی کار ازم برمی‌آد. امروز موقع ناهار لُرد کوپر رو خونه‌ی مارگوت می‌بینم. سعی می‌کنم حرفش رو پیش بکشم.

۲

یک‌ونیم بانو مترو لند یعنی ده دقیقه به دو. درست همین موقع بود که خانم استیج (که از زور راه‌بندان مجبور شده بود ماشین کوچکش را توی پارکینگی وسط راه

۱. Nash. از معماران شهیر دوره‌های ریجنسی و جرجی.

بثال گرین رها کند و با قطار درون شهری به خیابان کوژزون برگردد) هم زمان با میزبان سر رسید. ولی لرد کوپر که معمولاً رأس ساعت یک ناهار می خورد، کمی بی قرار انتظار می کشید. هرازچندگاهی در به روی زنان و مردان مختلفی گشوده شده بود که به ظاهر همدیگر را خوب می شناختند ولی لرد کوپر را به جا نیاورده و به او محل نداده بودند. زبردستانش در شرکت روزنامه‌ی مگالوپولیتین لاید به سختی می توانستند چهره‌ی مشوشی را به جا بیاورند که هر بار در باز می شد از جا برمی خاست و، بی که کسی متوجهش شود، دوباره می نشست. در این حوالی غریبه بود. کمک بی ملاحظه‌اش به یکی از خیریه‌های بانو متروند بود که او را، وسط روزی شلوغ، در معرض چنین تجربه‌ی هولناکی قرار داده بود. حالا با کمال میل حاضر بود مبلغ کمکش را دوبرابر و خودش را خلاص کند. منتها تا خانم استیج او را آماج تیرهای نافذِ سحر و افسونش قرار داد، آشکارا اول سست شد، بعد منگ و دست آخر بی اندازه سربه‌راه.

از لحظه‌ی ورود این زن، مهمانی ناهار برای لرد کوپر زیور و شد؛ نگاهش عوض شد. خانم استیج را تا حدی می شناخت؛ گه‌گداری از دور دیده بودش؛ حالا برای اولین بار خودش را سرتاپا مغروق و مفتون و مدهوش او می دید. آن‌ها که پشت میز نشسته و نظاره‌گر این روند آشنا بودند، به نجوایی که لرد کوپر مسحورتر از آنی بود که متوجهشان شود، افتادند به گمانه‌زنی که جولیا چه خواسته‌ای ممکن است از او داشته باشد. بعضی گفتند: «یه ربطی به تیمارستان نمونه‌اش داره»؛ دیگری گفتند: «می‌خواد کاریکاتور بیست‌ها دست از سر آجی بردارن»؛ پادو دوم (که به دستور بانو متروند رژیم داشت و موقع ناهار همیشه خلقت تنگ می شد) پیش خودش فکر کرد «گیروگو مالی پیدا کرده». «دنبال یه کاریه واسه یه کسی» از همه به واقعیت نزدیک‌تر بود، منتها هیچ‌کس یاد جان کورتنی بوت نیفتاد، تا این که خود خانم استیج اسمش را وسط آورد. آنوقت همه‌شان خالصانه مجیزش را گفتند.

خانم استیج بعد از این که لرد کوپر را واداشت تا بی محابا روراستی نخست‌وزیر در آشکار و خفا را نکوهش کند، گفت: «می‌دونین، احتمال می‌دم همین باشه که شما می‌گین ها، منتها حدوحدود سلیقه‌ش و رای چیزیه که فکرش رو می‌کنین. همیشه‌ی خدا با یه بوت کنار دستش می‌ره تو تخت.»

لرد کوپر ساده‌دل، سردرگم پرسید: «با یه بوت؟»

- با یکی از کتاب‌های جان بوت.

حاضرین مهمانی ناهار اشاره‌ی او را گرفتند.

بانو متروند گفت: «جان بوت عزیز. آخ که چقدر باهوش و جذابه این مرد. کاش

می‌شد راضیش کنم بیشتر بیاد ببینمش.»

بانو کاکپرس گفت: «چه قلم محشری هم داره.»

دور میز از تعریف و تمجید جان بوت به همه‌همه افتاد. نام او به گوش لرد کوپر

نخورده بود. مصمم شد از دبیر ادبیات روزنامه در این باره پرس‌وجو کند؛ توجهش

به بوت جلب شده بود.

خانم استیج موضوع بحث را تغییر داد و به دلنشین‌ترین شکل ممکن بنا کرد

به پرسیدن از احتمال صلح در اسماعیلیه. لرد کوپر این طور ابراز عقیده کرد که

جنگ داخلی اجتناب‌ناپذیر است. خانم استیج هم گفت: «چه کم باقی مانده‌اند از

مخبرهای مشهور جنگ.»

بانو کاکپرس پرسید: «اسم یکی شون سر چی چی هیچکاک نبود؟» - که حرکت

اشتباهی بود، چون شوالیه‌ی مزبور همان اواخر بعد از مجادله‌ای تلخ بر سر تاریخ

نبرد هیستینگز^۲ از خدمت لرد کوپر مرخص و به اردوگاه دشمن او، لرد زینک، نقل

مکان کرده بود.

خانم استیج پرسید: «شما کی رو می‌خواین بفرستین اسماعیلیه؟»

لرد کوپر گفت: «دارم با دبیرهای خودم درباره‌ی این موضوع رایزنی می‌کنم. به نظر

ما یه جنگ کوچیکه با یه آینده‌ی خیلی روشن. به قولی، یه قاب کوچیک از نمایش

جهانی. می‌خوایم کامل پوشش بدیمش. طرز کار یه روزنامه‌ی بزرگ...» و بالآخره‌رگ

روتیرینش^۳ بالا زد: «... از اون جنس پیچیدگی‌هاست که مردم ابداً ازش اطلاع ندارن.

یه شهروند عادی، خیلی سر در نمی‌آره که عوض اون یک پنی صبحگاهیش چه

۱. لرد کوپر سردرگم است چون معنی لغوی boot «چکمه» است.

۲. Battle of Hastings. حمله‌ی نخست نورمن‌ها برای فتح انگلیس در سال ۱۰۶۶.

۳. Rotarian. به اعضای Rotary International می‌گویند که باشگاهی غیرسیاسی و غیرمذهبی است برای انجام امور خیریه‌ی داوطلبانه. البته بسیاری به اهداف و اغراض اعضای اغلب مرفه و متنفذ این باشگاه بدبین‌اند.

بود. آقای سالتر معمولاً تا ساعت ۹ توی دفتر کار می‌کرد. آن شب تصمیم داشت به خودش مرخصی بدهد و به آپرا برود؛ او و همسرش چند هفته‌ای بود مشتاقانه چشم‌انتظار آن شب بودند. چینی که به مقصد عمارت بدقواره‌ی لرد کوپر می‌راند، با اندوه به آن روزهای سرخوش و بی‌غمی فکر کرد که صفحه‌ی زنان را می‌بست یا از آن بهتر، زمانی که برای یکی از هفته‌نامه‌های طنز لرد کوپر جوک انتخاب می‌کرد. سیاست مگالوپولیتن بود که کارکنانش را با تغییر مدام مسئولیت‌هایشان هوشیار نگه دارد. سقف آمال آقای سالتر این بود که مسئولیت مسابقات را به او بدهند. ولی فعلاً دبیر بخش بین‌الملل بود و زندگی به کامش زهرمار.

شام را دوتایی صرف کردند. سوپ جعفری، ماهی سفید، کباب گوساله و پودینگ میوه خوردند و ویسکی با سودا نوشیدند. لرد کوپر از نازیسیم و فاشیسیم و کمونیسیم حرف زد. بعدتر، در کتابخانه‌ی بی‌نورش، وضعیت کلی خاور دور را تشریح کرد. گفت: «بدویت از دولت‌های قدرتمند متخاصم همه‌جای دنیا حمایت می‌کنه. خودکفایی داخلی، ابراز وجود خارجی.»

نقش آقای سالتر در این گفت‌وگو محدود بود به اظهار موافقت: وقتی حق با لرد کوپر بود «مسلاً، لرد کوپر»؛ وقتی اشتباه می‌کرد «تا حدی.»

- بذار ببینم، اسم اون جا چی بود یعنی؟ پایتخت ژاپن؟ یوکاهاما، درسته؟

- تا حدی، لرد کوپر.

- و هنگ‌کنگ هم تو چنگ ماست دیگه، نیست؟

- مسلاً، لرد کوپر.

کمی بعد: «خب توی اسماعیلیه جنگ داخلی شده. دلم می‌خواد پوشش بدیمش. به نظرت کی رو بفرستیم؟»

- خب، لرد کوپر، به نظر می‌آد دو تا انتخاب داریم: یا یکی از خودمون رو بفرستیم که می‌تونه خبر گیر بیاره منتها اسمش به گوش مردم آشنا نیست، یا یکی رو از بیرون بیاریم که معروفه به تبحر در مسائل نظامی. می‌دونین، از وقتی هیچکاک رو از دست داده‌ایم...

- بله، بله. تنها آدممون بود که توی اروپا می‌شناختنش. می‌دونم. لابد زینک می‌فرستدش. می‌دونم. منتها راجع به نبرد هیستینگز اشتباه می‌کرد. سال ۱۰۶۶

ماشین‌آلات عظیمی به کار افتاده‌ان... بانو مترو لند، کم‌جان اما واضح گفت: «وای خدا. ما کارشناس‌های نیروی دریایی، زمینی و هوایی، تیم عکاس و خبرنگارهای تحلیلی مون رو بسیج می‌کنیم تا جنگ رو از هر زاویه و توی هر جبهه‌ای پوشش بدیم.»

خانم استیج گفت: «بله، بله، بله. گمونم همین‌طور باشه... اگه من جای شما بودم، یکی مثل بوت رو می‌فرستادم. البته فکر نکنم بتونین خودش رو به رفتن قانع کنینها، ولی یکی شبیهش.»

- خانم استیج عزیز، تا جایی که من می‌دونم، مگالوپولیتن می‌تونه نواغ کل جهان رو فرا بخونه. همین هفته‌ی پیش، ملک الشعرا در رثای نوسان فصلی خالص فروشمون قصیده گفت و ما هم با حروف درشت توی صفحه‌ی میانی کارش کردیم. به اعتراف خودش شاعرانه‌ترین و پول‌سازترین کاری بود که به‌عمرش کرده بود.

- خب، البته اگه بتونین بوت رو گیر بیارین، درست همونیه که می‌خوانین. نویسنده‌ی معرکیه، همه‌جا رو گشته و از زیر و بم وضعیت اسماعیلیه هم خبر داره. بانو کاکپرس خالصانه گفت: «بوت محشره.»

*

نیم‌ساعت بعد، خانم استیج به جان زنگ زد تا بگوید «خیله‌خب جان. فکر کنم جور شد. از هفته‌ای پنجاه پوند به پنی هم پایین تر نمی‌آی‌ها.»

- خدا خیرت بده، جولیا. نجاتم دادی.

خانم استیج شادمانه گفت: «از خدمات استیج بود فقط.»

۳

همان شب، آقای سالتر، دبیر بخش بین‌الملل روزنامه‌ی بدویت^۱، به صرف شام به عمارت بیلاقی رئیسش در فینچلی شرقی فراخوانده شد. دعوت بسیار ناخوشایندی

۱. نام روزنامه the Beast است و چون معنی آن در قصه اهمیت دارد و گه‌گذاری به شکل‌های مختلف با آن شوخی می‌شود، به‌ناچار به بدویت ترجمه شده است.

- رئیس می‌خواد بفرستدش اسماعیلیه. نویسنده‌ی محبوبِ نخست‌وزیره.
 سرویراستار گفت: «خب پس این بابایی نیست که اومد تو ذهن من. توی شرکت
 مونوتایپ بود و الان که فکرش رو می‌کنم اسمش بوت نبود اصلاً.»
 - خب، باید پیداش کنم.

بی‌دل و دماغ صفحه‌های روزنامه‌ی صبح را ورق زد و با خودش گفت: «بوت. بوت.
 بوت. بوت... آها، بوت! ایناهاش. واسه‌چی رئیس نگفت طرف واسه خودمون کار
 می‌کنه؟»

صفحه‌ی آخر، هفته‌ای دو بار نیم‌ستونی درباره‌ی طبیعت چاپ می‌شد که به طرز
 شرم‌آوری مابین ستون‌های پیپ و پاپ، حیوان‌های خانگی بغلی، و دستور پخت
 خوراکی به اسم «املت وافل» چپانده شده بود:

خطه‌های سرسبز.

نوشته‌ی ویلیام بوت، از اهالی روستا.

- به نظرت خودشه؟

- مطمئنم. نخست‌وزیر کشته‌مرده‌ی نواحی روستایی انگلستانه.

- ببین، طرف باید یه قلم سطح بالای خاصی داشته باشه ها. «با قدم‌هایی پرگون
 از میان نواحی باتلاقی، موش جوینده می‌گذرد...» سطح بالاست؟

سرویراستار گفت: «بله، این باید قلم خوبی باشه. لااقل شبیه هیچ‌کدوم از
 چیزهایی که تا حالا شنیده‌ام نیست. حالا که اسمش رو آوردی، خوب یادم اومد.
 طرف رو ندیده‌ام تا حالا. فکر نکنم اصلاً پاش به لندن رسیده باشه. نوشته‌هاش رو
 پُست می‌کنه. گلش رو هم با قلم و دوات می‌نویسه.»

- باید شام دعوتش کنم.

- بهش شراب سیب بده.

- باب طبع روستایی هاست؟

- بله. شراب سیب و سالمون کنسروی، قوتِ غالبِ طبقه‌ی کشاورزه.

- بهش تلگراف می‌زنم. بامزه‌ست که رئیس می‌خواد همچین کسی رو بفرسته
 اسماعیلیه.

بود؛ خودم خوندم. من آدمی رو زیر دستم نگه نمی‌دارم که به قدر اعتراف به
 اشتباهش بزرگ نشده باشه.

- باید بریم سر وقت آمریکایی‌ها؟

- نه، بهت می‌گم کی رو می‌خوام: بوت.

- بوت؟

- آره، بوت. یه مرد جوانه که به کارهاش خیلی خیلی علاقه‌مندم. قلمش رقیب
 نداره، پاتاگونیا بوده و نخست‌وزیر کتاب‌هاش رو می‌ذاره کنار تختش. آثارش رو
 دنبال می‌کنی؟

- تا حدی، لرد کوپر.

لرد کوپر گفت: «خب، فردا پیداش کن. باهاش قرار بذار. صمیمی رفتار کن.
 شام ببرش بیرون. به هر قیمتی که شده بگیرش...» و اضافه کرد: «البته به هر
 قیمتِ معقولی.» چون همان اواخر اتفاق دردناکی افتاده و دستورات مشابهی که
 برای خودنمایی داده بود، موبه‌مو اجرا و با دوچرخه‌رانی دغل‌باز که یک آن نظر لرد
 را جلب کرده بود، قراردادی پنج‌ساله به مبلغ سالیانه پنج‌هزار پوند منعقد شده بود
 تا به بستن صفحه‌ی ورزش روزنامه کمک کند.

۴

آقای سالتر ظهر سر کار رفت. سرویراستار را دید که غمگین نشسته بود.

گفت: «روزنامه‌ی امروز صبح افتضاحه. به پرفسور جلابی سی‌گینی دادیم که
 سرمقاله بنویسه، آدم از یک کلمه‌اش هم سر در نمی‌آره. بَرَبَرِیت^۱ با گزارش کشتن
 از روی ترجم در باغ وحش تو هر نسخه داره روی دستمون بلند می‌شه. صفحه‌ی
 ورزشی رو نگاه تو رو خدا!!»

باهم سرفاکنده صفحه‌ی ورزشی دوچرخه‌ران دغل‌باز را خواندند.

آقای سالتر سرآخر پرسید: «این یارو بوت کیه؟»

سرویراستار گفت: «اسمش رو شنیده‌ام.»